



غم های شهر یور

رضا مقصدی

یکباره گویی آسمان، امشب ترک خورده ست
انگار امشب، هر ستاره آتش آهیست
از رویش رنگین ترین آواز
مهتاب هم خالیست
در روبروی آرزوی دیشم، امشب
در روبروی رنگ رویاهای دیروزین
در جستجوی آن درختانی که در پاییز روییدند
در جستجوی سایه - سارانی که با من مهربان بودند
اما کجای سینه ی خورشید را باید بجویم من؟
وقتی که نور نام هایم نیست
دیربست نیمی این دل غمناک
همواره تاریک است

روشن ترین مهتاب هم چندی فراز جان بی تابم
آبی شعرش را فرو می بارد و ناگاه
از بارش پیگیر می ماند

❖ ❖ ❖ ❖ ❖

زخم تبر بر هر درخت تر
جان مرا - در ابتدا - آشفست و پرپر کرد
چندان که مهر سایه - ساران نیز
تاریک گشت و داستانی تیره تر سر کرد
این ست اندوه دلم ابری ست بارانی
بر هر کجا در هر نفس - خاموش - می بارد
وقتی که زخمی در نهانجای دلت پیوسته بیدارست
با من بگو آیا

من با کدامین لحظه ی سرشار
شادابی چشم غزل - افشان مستی را توانم زیست؟
❖ ❖ ❖ ❖ ❖

با من پیام سبز باران بود
با آن درختانم هوای صبح فروردین
اما چه باید کرد با غمهای شهریور؟
باور کن ای خورشید!
آن شب که سقف آسمان، آنجا ترک خورده ست
اینجا دلم مرده ست

آرزو

لاله ایرانی

خدا کند که جواب سؤال من باشد
جوانکی که می آید و بال من باشد
خدا کند که بدانم که در چه حال من
خدا کند که هوادار حال من باشد
خدا کند که بدانم چقدر دلتنگم
و هم پیاله و هم سن و سال من باش
شود که از گره و جنس و گوهری باشد
که آرزو کنش تا که مال من باشد؟
بروید و بروید از هوای من بالا
همیشه سبز بماند، نهال من باشد
بدست هیچ کلاغی بهانه ای ندهد
فقط فقط و فقط سبب کال من باشد
و مثل وسوسه شعر، هر کجا بروم
همیشه خانه نشین - خیال من باشد
غبار غربت و غم روید از دل تنگم
و در مواقع پرواز، بال من باشد
خوشا که بوی کوبیر برشته آوردم
خوشا که تشنه آب زلال من باشد
جوانکی که می آید و بال من باشد
خدا کند که بباید که مال من باشد

عشق محال - پاسخ آرزو

م.ر. ربیعه

دردم گُشد، که هم سن، و سال تو نیستم
من تک درخت خسته، نهال تو نیستم
هم بال و همنوای توام در سلوک عشق
سیمرغ قاف من، پر و بال تو نیستم
طوفان خاک و نخل جنونم، چه می شود!
ای لاله، گر نسیم شمال تو نیستم
مهر تو لیک، در رگ من میدود، مدام
یک دم، رها ز فکر و خیال تو نیستم
دانی کویری ام و دریغا به قطره ای
ای چشمه، بهره ور، ز زلال تو نیستم
کوتاه کنم سخن، به بلندای قامتت
من نغز، آن جواب سوال تو نیستم
لیکن اگر، که عشق نهی، پای در میان
من پیر دیر، عشق - محال تو نیستم
صنعان به کام از بت ترسا، اگر رسد
من ناامید هم، ز وصال تو نیستم

خروش

شعری چاپ نشده از فریدون توللی
ندیم خاص ملوکی، امین راز عوامی
مناقضا سخنی گو تو در زمانه کدامی؟!
شریک دزدی و با کاروان رفیق دمدام
هم از قبیله ننگی هم از عشیره نامی!
هزار پخته دل از داغ سینه دود سیه شد
خوشا به حال تو خام آرزو که یکسره خامی
مرام مردم آزاده چیست؟ خدمت نیکان
تو آن چمنده ستوری که بی مراد و مرامی
نثارده از آن میکند به چشم تو سلطان
که زبردانه نهان کرده بر هلاک تو دامی
فریب تخمه و الا مخور، که در شب عشرت
ددی رسیده به دیوی، سگی جهیده به بامی
قیام ملت و شه چیست؟ آن دروغ دلارا
که چون بگوش تو شد بازدارت ز قیامی
به رغم وعده وعیدش بریز خون پلیدش
که انقلاب سپیدش، نه رحمت است و نه کامی
چه جای خنده؟ که در بارگاه خشم شغالان
به تازیانه تو آن شززه شیر بسته لگامی
سزای خدمت شاهان عقوبت است و شهادت
اگر امیر کبیری و گر امیر نظامی
ز ناسپاسی نوشیروان به هرزه تبه شد
وزیر او که نظیرش نزاده از همه مامی
تو از کمین پلنگان کجا بری پی لنگان
که آهوانه، بر این دشت سبزه، گرم خرامی
شعار او «یک و هیچ» است و کار او «همه کشتن»
شهی که بر سر هیبت فرو کشد به کلامی
گرت به تارک کیوان نشانند از در ایوان
به خشم شحنه شهیدی، به چشم خواجه غلامی
به انقلاب ملک دل منه، که لاف نبوغش
دروغ صبح نخستین بود به ظلمت شامی
سزد که بر تو شبانی به گرگ خیره سر افتد
چنین که در گله اهلی، چنین که در رمه رامی
قیام توده بتاریخ یکدم است و گر نه
تو از قسوف شهنشه به انقلاب مدامی
چنین که خوان عطا گسترده به طفل دبستان
مگر ز مزد تو دزدد که روزه دار صیامی
چو باده خون جگر میخورم در این خم دوران
که راز دل نتوان گفت جز به گردش جامی
عبیر سوسن آزاده بر دماغ تو مسکین
کجا رسد که از این گند لاشه بسته مشامی
چو شحنه بی غم تبعیض میزند که ومه را
سپاس خواجه ادا کن که غرق رحمت عامی
وفا ز تخمه افراسیاب ترک نبینی
اگر نواده گیوی، و گر نبیره سامی
مصدق از سر هستی گذشت و بر تو فنا شد
مگر به گوش تو خواند که بی مهار و زمامی

لاله خونین کهن

ملک الشعرای بهار
لاله خونین کفن از خاک سرآورده برون
خاک مستوره قلب بشر آورده برون
نیست این لاله تو خیز، که از سینه خاک
پنجه جنگ جهانی جگر آورده برون
رمزی از نقش قتالت که نقاش سپهر
بر سرخامه ز دود و شرر آورده برون
یا که در صحنه گیتی ز نشانهای حریق
ذوق صنعت اثری مختصر آورده برون
منکسف ماه و بر او هاله خونبار محیط
طرحی از فتنه دور قمر آورده برون
دل ماتمزمده مادر زاریست که مرگ
از زمین همزه داغ پسر آورده برون
شعله واقعه گوئیست که از روی تلال (۱)
دست مخبر به نشان خبر آورده برون
دست خونین زمین است که از بهر دعا
صلح جوانه ز کوه و کمر آورده برون
آتشین آه فرو مرده مدفون شده است
که زمین از دل خود شعله ور آورده برون
پاره های کفن و سوخته های جگرست
کز بی عبرت اهل نظر آورده برون
عشق مدفون شده و آرزوی خاک شده است
کش زمین بیخته در یکدیگر آورده برون
پاره ها ز آهن سرخست که در خاور دور
رفته در خاک و سر از باختر آورده برون
بسکه خون در شکم خاک فشرده است بهم
لخت لختش ز مسامات سرآورده برون
راست گوئی که زبانهای وطنخواهانست
که جفای فلک از پشت سر آورده برون
یا ظفر نامچه لشکر سرخست که دهر
برسر نیزه بیاد ظفر آورده برون
یا بتقلید شهیدان ره آزادی
طوطی سبز قبا سرخ پرآورده برون
یا که برلوح طن خامه خونبار بهار
نقشی از خون دل رنجبر آورده برون

(۱) اشاره به برجهای مخابره است که بر روی قله ها و کوهها
برای اعلام اخبار در ایران و سایر جا معمول بوده است.

این نامه، منظومی است که به دوست با محبتم دکتر عطا
منتظری نوشته ام

سعیدی سیرجانی

هیچ پیش آمده؟

هیچ پیش آمده کز هستی دلگیر شوی؟
هیچ پیش آمده کز جان و جهان سیر شوی؟
❖ ❖ ❖ ❖ ❖
هیچ دانی چه گرانبار غمی است:
از پس عمری با سعی و عمل خو کردن
فارغ از سیر فلک رو به زمین آوردن
وانگهی،
این سیه کار هوسباز سراپا نیرنگ
بزند چرخ و بازیچه تقدیر شوی؟
❖ ❖ ❖ ❖ ❖

هیچ می دانستی

چه غم جانکاهی است:

نوز برنامده از چاله فتادن در چاه
نوز نگشوده ز افسانه افسون گرهی
با دو صد بند گران، بسته تزویر شوی؟
❖ ❖ ❖ ❖ ❖

هیچ دیدستی در پهنه گیتی جانی

کاندر او نسل جوان

از پس عمری شور طلب و جوش خروش
خسته از بار ملالی که گرفتست به دوش
مشت خود بر دهننت کوبد و آشوبد اگر
بشنود از تو دعائی که:

«برو، پیر شوی»؟

❖ ❖ ❖ ❖ ❖

هیچ باور داری

زیر این بر شده ی دود وش زنگاری
سرزمینی است عجیب
همه چیزش وارون
کاندر او مرگ به از زندگی است
شرف انسان در بندگی است
دیده گریان خوب است و لب خندان بد
موهبتهای خدا، فقر و نیاز و مرض است
که کنی عصیان، روزی دو اگر سیر شوی؟
❖ ❖ ❖ ❖ ❖

هیچ پنداشتی، ای بسته به آینده امید

عاشق صبح سپید

ای به سودای طلوع سحری جسته ز جا
راهیمیای جهان فردا
در نخستین منزل
زیر آوار شب تیره زمین گیر شوی
❖ ❖ ❖ ❖ ❖

وندترین دامگه جهل و جنون، مکر و ریا

به گناهی که چرا دم زدی از چون و چرا

هدف ناوک مرد افکن تکفیر شوی؟
❖ ❖ ❖ ❖ ❖

هیچ پیش آمده کز هستی دلگیر شوی؟

هیچ پیش آمده کز جان و جهان سیر شوی؟

ای اشک

مسعود سپند

ای اشک عاقبت تو به خون جگر مکش
ای دیده انتظار از این بیشتر مکش
خواهی ز دستبرد بمانی چو در امان
همچون متاع باغ ز دیوار سر مکش
همچون نسیم سرزده در هر چمن مرو
آتش بهره چه هست ز خشک و ز تر مکش
خواران عشق را ز سر راه خود مران
چون گردباد خار و خس ره ببر مکش
گیسو مریز بر رخ و ابرو مکش به هم
همچون غروب خیمه ی شب را بسر مکش
افتاده ام به دام و ندارم ره گریز
مرغ اسیر را تو دگر شاهپر مکش

با ستارخان

به یادبود صدودو سالگی انقلاب مشروطیت

ستارخان به خواب من آمد هراسناک و بر آشفته
دست چپش حمایت گردن
و تکیه بر عصا
استاده در سه راهی پل رومی، نگاه دوخته سوی جنوب،
انبوه سبیلان سپیدش در باد
افشان خشم پیر
گفتم: «دروغ بر سردار!»
فریاد بر کشیدم: «سردار، زنده باد!»
نزدیکتر شدم

دیدم که زخم بازوی سردار، تازه است، شگفت آمدم

در او سراغ زخم کهن داشتم به پای

پرسان ز حال و حادثه تازه بانگ برآوردم:

«بازوی انقلاب، سلامت باد!

سردار را چه حادثه پیش آمده ست دیگر بار؟

گلزخم تازه در تو مینماید چشم من!

دست کدام توطئه اینگونه ات، کزند رسانده ست؟»

ستارخان

یک لحظه از جنوب نظر بر گرفت

در من نگاه کرد و به لبخند آشنایی گفت:

«مندیش ازین، که زخم توطئه از زخم من هزار بار گزنده
تر است»

گفتم: «کدام توطئه؟»

پرسید: «تو از کدام سمت، می آیی؟»

از قلب شهر، آمده ام...» گفتم!

پرسید باز: «تازه خبر چیست؟»

گفتم:

«هزار گونه، نه اما چنان که زخم بازوی سردار، برترین
خبرها این زخم تازه خود، خبر از زخمهای حادثه های
هنوز در راهست.

این زخم تازه چیست؟ بگو سردار!»

ستار گفت:

«این پیش زخم حمله قزاقهای تازه مسلمان شیخ فضل
الله است!

وز چشمه های اول بازی ست:

بر من خبر رسیده که این شیخ، قصد جان مرا کرده است
به هر تقدیر و قصد هر چه مجاهد که با منست و فدایی!
باری بهانه نیز همان گونه باز، خلع سلاح است و ...
گفتمش: «سردار هرگز غمت مباد! خبر نادرست بوده و
این حاج شیخ فضل الله با حکم دادگاه مردمی انقلاب، بر
سردار آرمیده است دگر و چشم زخم، نیارد زدن!
ستار گفت: «نه» اینگونه نیست، او زنده ست...!»
گفتم: «هزار جان به فدای تو لیک گمان می کنم حواس
تو پرت است سردار جان!
هفتاد سال نیز، از آن روز و روزگار، گذشته ست...!»
با زهرخند خروشید:
فرزند جان!

این اشتباه را نه تو تنها که نیز هزاران هزار همچو تو هم
کرده اند!

او زنده است!

و اکنون مجال نیست ازین بیشتر در این زمینه سخن گفتم،
که دل نگرانم، آشفته ام که باز خبر می رسد
قزاقهای تازه مسلمان شیخ فضل الله
هر صبح و شام موعظه ها می شوند
تا باز هم به نام نامی اسلام، هر مجاهد رزمنده و فدایی
این خلق را هلاک کنند
تا ماجرای پارک اتابک دوباره زنده شود
و امروز، سخت دل نگران ایستاده چشم به راهم
تا پیک دیر کرده فراز آیدم ز شهر و بدانم چه رفته است
به یاران

آیا تو آگهی که چه تدبیر کرده اند رفیقان؟

وینان چه می کنند؟»

گفتم: «کیان؟ که؟»

گفتم: کوچک و حیدر!

گفتم: «چنان که باید و شاید...»

ستار گفت: «چنین باد!»

ناگاه بغض دیر مانده بمبی ترکیب
و چتر ارغوانی دودی شکفت روی سر ما
دیدم که زخم کهنه پایش دهان گشود، دهان می گشود
دیدم که خون تازه ز اندامش می ریخت
وز برگ، برگ سبز درختان پارک اتابک
وز چشم های من.

نعمت میرزاده (آزرم) تهران- ۱۳ مرداد ماه ۱۳۵۸

